



سنجابی که بزرگ شد

نویسنده: شکوفه نقی

تصویرگر: رامین مشرفی





سنجایی که بزرگ شد

نویسنده: شکوفه تقی

تصویرگر: رامین مشرفی

برای گروههای سنی 'ب' و 'ج'



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

سنجایی که بزرگ شد

نویسنده: شکوفه تقی

تصویرگر: رامین مشرفی

صفحه‌آرا: مهشید مهاجر

چاپ اول، ۱۳۷۲ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

لیترگران و چاپ: کانونچاپ

کتابه حقوق محفوظ است.

تهران: خیابان استاد مطهری، خیابان فخر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش: ۸۸۲۶۲۲۸

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. روزی از روزها در خانوادهٔ سنجایی که شش تا بچه داشتند، یک سنجاب کوچولو به دنیا آمد. پدرش گفت: «چقدر این بچه کوچولوست!»
مادر با مهربانی جواب داد: «صبر کن، بزرگ می‌شود. بزرگتر از همهٔ سنجابهای جنگل.»
روزها تند و تند آمدند و رفتند، اما سنجاب کوچولو اصلاً بزرگتر نشد. همان قدر، درست به اندازهٔ یک فندق، باقی ماند.

مادر و پدرش می‌گفتند: «فندق هیچ وقت نباید تنهایی به جنگل برود، چون خیلی کوچک است.»

خواهر و برادرهایش می‌گفتند: «مانمی توانیم او را به بازی ببریم، چون خیلی کوچک است.»
اگر خودش گردو یا فندق پیدا می‌کرد، به زور از او می‌گرفتند و می‌گفتند که او خیلی کوچک است.



اوله از این کوچولو شنیدنها خسته شده بود، دلش میخواست بزرگ بشود. اما چطور میخواست
نمی‌دانست. تا اینکه یک روز در جنگل گروهی درختی پیدا کرد. همان همان آن را به کناری آورد تا
بشکند. که سنجاب چاق و چله ای از راه رسید. و آن را قاپید و رفت بالای درخت.

«فندق»، بدون اینکه گریه کند پاش را زمین کوبید و فریاد زد: «آهان» کرد و راه پس بید.»

سنجاب چاق و چله برای او زبان درآورد و گفت: «همه، همه، تو را چه به این حرفها! اگر می‌خواهی
گروه را پس بگیری، برو اول بزرگت را بپاش کن و بیازر.» و گروه را شکست و خورد.

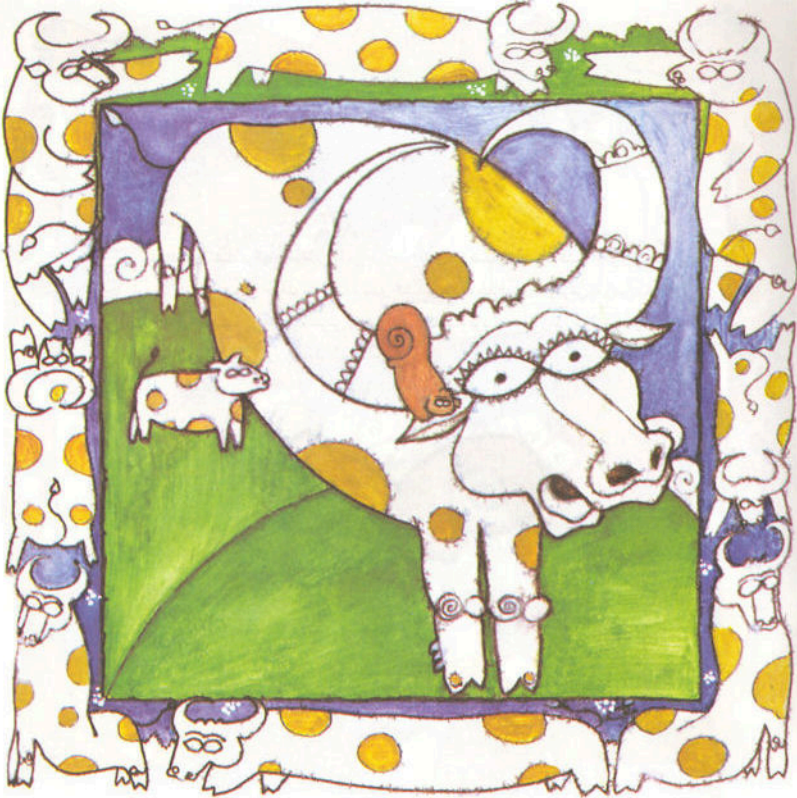
سنجاب کوچولو آن شب نخوابید و می‌انگر کرد. صبح زود می‌انگه چیزی به کسی بگوید،
پوش از جا بلند شد. توی دلش با همه (چله‌ها) اتفاق کرد. دماغش را بالا کشید و به سرعت از لانه بیرون
آمد. او تقسیم گرفته بود هر طور شده بزرگش را بپاش کند.



«فندق» رفت و رفت و رفت و ناگهان صدای ترسناکی شنید. کمی جلوتر رفت و گاو وحشی بزرگی را دید که داشت گوساله‌اش را شیر می‌داد. «فندق» ذوق زده بالا و پایین پرید، اما زود یادش افتاد که برای گرفتن بزرگی از گاو به آن بزرگی باید خیلی جدی باشد؛ درست مثل پدرش. برای همین رفت جلوی گاو ایستاد؛ دستش را به کمرش زد و داد کشید: «فوراً بزرگی مرا بده!» اما گاو، گوشش بدهکار نبود. سنجاب به زحمت از پاهای گاو رفت بالا و دم گوش گاو دستورش را تکرار کرد:

- بزرگی مرا بده!

و همین کار، گاو را چنان از جا پراند که «فندق» کوچولو را چندمتر آن طرفتر روی درختی پربار ^(ب) کرد!



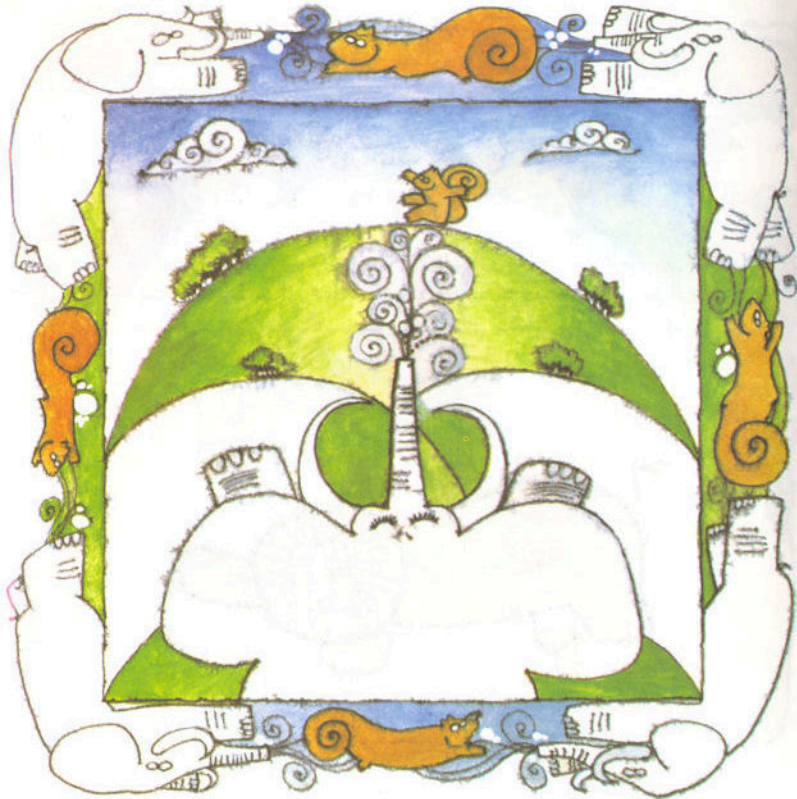
زرافه ای داشت برگهای درختی را می خورد. «فندق» با صدای بلند داد کشید: «بزرگی من پیش توست؟» زرافه هم در جواب سنجاب فریادی کشید و باعث شد «فندق» از ترس به زمین بیفتد. «فندق» خسته و بی حوصله سرش را روی زمین گذاشته بود که شنید زمین می لرزد. از جا پرید و بی اختیار دوید و پیش رویش، یک فیل گنده دید.



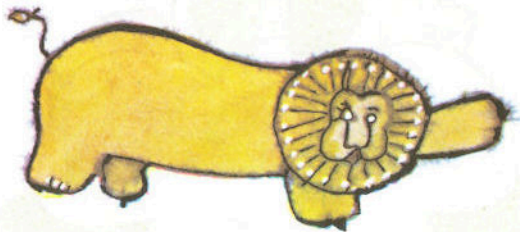


«فندق» دور فیل چرخ زد و جلوی خرطومش ایستاد و این بار، با صدای آهسته‌ای گفت:
«لطفاً بزرگی مرا پس بده.» و دست به سینه منتظر شد تا فیل دستورش را اطاعت کند. در همان حال
پیش خودش مجسم می‌کرد که خودش به چاقی گاو و درازی زرافه و بزرگی فیل شده است و آنها
مثل سه تا فندق دنبال هم قل می‌خورند و راه می‌روند. از این فکر خیلی خوشش آمد و غش غش
به‌خنده افتاد. فیل، فیتی کرد و با نوک خرطومش سنجاب کوچولو را دو سه متری آن طرفتر انداخت.
«فندق» بی‌آنکه از رو برود دوباره آمد جلوی فیل ایستاد و گفت: «عصبانی نشو! نصفی مال من،
نصفی مال تو.»

اما فیل به جای اینکه حرف او را گوش کند، گوشهای بادبزنیش را تکان داد و «فندق» مثل برگی
از زمین کنده شد و در هوا به پرواز درآمد.



این بار «فندق» وسط لانه گرم و نرم پرنده‌ای پایین آمد و توی دلش گفت: «اما کوچولو بودن هم بعضی وقتها خوب است.» و گرفت تخت خوابید. وقتی بیدار شد شنید دو تا پرنده دارند از شیری حرف می‌زنند که قرار است صدف‌ها را یک لقمه‌چپ کنند. سنجاب کوچولو از جا پرید و گفت: «کی می‌گذارد؟» و از درخت خودش را به زیر انداخت.





شیر بزرگ کنار صخره ای ایستاده بود و رو به جنگل می‌غرید. موهای تن سنجاب از ترس سیخ سیخ شد و به خودش گفت: «ترس! از فیل که گنده‌تر نیست، حالا پادشاه جنگل است، باشد.» و قدمی به جلو برداشت. شیر دوباره غرید. سنجاب کوچولو سر خودش داد زد: «ترس! موضوع جان صدتا سنجاب است. برو بزرگیت را ازش بگیر.»

اما قدم به جلو گذاشتن همان و حمله شیر، همان. سنجاب تا آمد خودش را از خطر نجات بدهد از نوک صخره پایین افتاد و از هوش رفت.





افتقد، نوی لانه یک خرگوش سفید و پیر چشمش را باز کرده و برایش گفت که برای پس گرفتن خرگوش، باید بزگش را پیدا می کرده است.

روز بعد، خرگوش او را به یک باغ بزرگ برد و گفت: «اگر بزرگی را برای این، می خواهی که گردو بخوری، همه این گردوها مال تو.»

سجابه تا شب هرچه خواست گردو خورد و شب به خرگوش گفت: «این هنوز کوچولو هستم. وقتی به کلاغها و سنجابها و سمورها می گویم به این دست بزبند به آن دست بزبند، به من می خندند و به خرگوش نمی دهند. باید طوری بشود که آنها از من بترسند.»

روزها گذشت تا اینکه اتفاق صحنی افتاد. سجابه کوچولو آن قدر ترسناک شد که حتی پراندها که روی درختها آویزان داشتند آویزان را گلاجهتند و رفتند. سجابه ترسناک ماند و یک باغ بزرگ گردو!

سجابه کوچولو در تنهایی با خودش فکر کرد و فکر کرد و آخر سر به این نتیجه رسید که ترسناکی به دردش نمی خورد. باید برود و بزگش را پیدا کند و همین را به خرگوش بیز گفت.

خرگوش بیز و مهربان خنده ای کرد و گفت: «اگر می خواهی بزگیت را پیدا کنی نه سواغ شیر برو، نه سواغ پنجه حیوانهای گنده، همین راهی را که آمده ای شبانه برگرد. اگر نوی تاریکی ترست را فراری دادی، صبح بزگیت را نوی خانه پیدا می کنی.»



قدماقی کوجولو شب که شد راه افتاد. وقتی اولین ستاره درآمد با خود می گفت: «کاش بزرگی
من شبه ستاره باشد.» و وقتی ماه درآمد آرزو کرد شبه ماه باشد؛ در آن صورت در شبهای تاریک
می تواند راه برود می آنگاه از تاریکی بترسد. اما ماه رفت پشت یک تکه ابر بزرگ قائم شد و او را تنها
نگاهانت و همه جا را تاریک نزدیک کرد. سنجاب کوجولو نزدیک بود از ترس گریه کند که دید کسی
دورتر دوتا چراغ می درخشند. دو سه قدمی که به طرف چراغها برداشت تا از فیهید این دو چراغ،
نور چشمهای یک گرگ است. می خواست پا به فرار بگذارد که پاه حرف خرگوش پیر افتاد.
محکم ایستاد و نوری چشمهای گرگ از آن نگاه کرد. از آن نگاههای خیلی خیلی ترسناک که باعث شد
گرگ بیوزش را ببیند؛ دو پا دارد دو پا هم ترمض کند و مثل برق نوری تاریکی گم بشود.
وقتی خورشید درآمد، سنجاب کوچک دیگر نزدیک خانه بود و باد، هطر آشنای درختهای گردو
را از این سو به آن سو می برد.
درختی بزرگترین گردوش را برای او به زمین انداخت. سنجاب کوجولو، گردو را برداشت و
برای خواهر و برادرهایش آورد. او حالا حس می کرد که واقعا بزرگ شده است؛ چون دیگر از چیزی
ترسیده.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۱۱۰ تومان